

بی‌بی زینب زنده‌باد از آن زنانی است که در جوانی امدادگری در جبهه را تجربه کرده است

همه می‌گفتند نرو

لیلا جانقربان | جنگ که می‌شود هر کسی با هر چه که در توان دارد راهی می‌شود. مردان راهی میدان می‌شوند و زنان پشت جبهه که گاه راهی تا خط مقدم نداشته و گاه کیلومترها با فاصله از خط نبرد بوده. شروع به خدمت رسانی می‌کنند. بعضی‌ها تنقلات، بعضی‌ها دوخت و دوز و بعضی‌ها بیشتر از این حرف‌ها پرستار و امدادگر زخمی‌ها و مجروحان می‌شوند. بی‌بی زینب زنده‌باد از آن‌هایی است که هم امدادگری و پرستاری در جنگ را تجربه کرده و هم پشت خط در مسجد با همراهی دیگر خانم‌ها خاکی‌ریزی بنا کرده و هر چه از دستش برآمده از همان سال‌های قبل از جنگ تا همین الان انجام داده است. او زنی تمام‌عیار است که قبل از انقلاب، بعد از انقلاب و در دوران جنگ و حالا که جنگ شکلی دیگر به خود گرفته است همچنان یک مبارز و شاید بهتر بگوییم یک امدادگر است.

* می‌ترسیدم، ولی خودم را به خدا سپردم

بی‌بی زینب زنده‌باد از آن دخترهایی بوده است که از همان دوران دبیرستان به عنوان یک دختر فعال و انقلابی در مدرسه شناخته می‌شده است تا جایی که معلم‌ها او را یک دختر حزب‌اللهی می‌دانسته‌اند که حتی در دوران شاهنشاهی جرئت اینکه بخواهند جلوی او حرفی علیه دین و قرآن را هم بزنند نداشته‌اند. «فعالیت‌هایم از دورانی که دبیرستانی بودم شروع شد. در تمام فعالیت‌های مدرسه شرکت می‌کردم. معلم‌ها همیشه می‌گفتند که این دختر حزب‌اللهی است حواستان باشد که جلوی او چیزی نگویید. انقلاب که شد با برادرهایم و خانم برادرم در تظاهرات همراه با دانشجویان شرکت می‌کردیم. آن زمان من دانشجوی نبودم، ولی همراه انجمن دانشجویان به راهپیمایی‌ها می‌رفتم. منزل پدری من سمت خیابان پانزده خرداد (ضد قدیم) بود و هر روز صبح راهپیمایی می‌رفتم. پانزده سالم بود که انقلاب شد. خاطرات زیادی از آن روزها به ویژه روزهای ۱۰ و ۹ دی دارم. دوروز بود که اعتصاب غذایی کرده بودیم. روز ۹ دی تیراندازی‌های زیادی شد و افراد زیادی شهید و زخمی شدند. آن روز چون حال من بعد از اعتصاب غذا به هم ریخته بود همراه زخمی‌ها من را هم به بیمارستان بردند. هر چه می‌گفتم تیر نخورده‌ام توجه نمی‌کردند. وقتی رسیدیم بیمارستان بدون اینکه عکسی بگیرند گفتند که آپانتیسم را باید عمل کنند. وقتی اتاق عمل رفتیم سیزده مرد روی سرم آمده بودند، خیلی می‌ترسیدم، ولی خودم را به خدا سپردم. بعد از عمل یادم هست که آقای خامنه‌ای و آقای طبسی به عیادت ما آمدند و از همه مجروحان عیادت کردند.»

* حضور در جبهه یک هفته بعد از ازدواج

خانم زنده‌باد با شرط خاصی ازدواج می‌کند و در هجده سالگی راهی خانه بخت می‌شود. او یک هفته بعد از ازدواج از آنجایی که حضور در جبهه را شرط ازدواج کرده است راهی مناطق جنگی به عنوان امدادگر می‌شود. «شب ۲۱ ماه رمضان بود که راهی مناطق جنگی شدم. آن زمان برادرهایم هم در مناطق جنگی بودند. وقتی می‌خواستیم سوار قطار شوم پدر خدا بیامرز گفت دیده‌ام که مرده‌ها به جبهه می‌روند، ولی زن‌ها را ندیده‌ام که در مناطق جنگی بروند! ما را اول به اهواز بردند. مرداد ماه بود و گرمای اهواز بی‌اندازه زیاد بود. همان روز اول ما را به بهشت‌آباد شهدای اهواز بردند. از دیدن جنازه‌ها حالم بد شد. من آدمی بودم که اگر خون می‌دیدم حالم بد می‌شد، ولی کم‌کم در منطقه به این شرایط عادت کردم. بعد از آن به استادبوم تختی رفتم که برای رسیدگی به مجروحان آن را تجهیز کرده بودند. گاهی هم خرمشهر و دزفول می‌رفتم. من آنجا به عنوان کمک دکتر بودم. دوره‌های امدادگری را قبلاً گذرانده بودم، ولی شرایط طوری بود که خیلی چیزها را همان‌جا باید یاد می‌گرفتیم و انجام می‌دادیم. خاطرم هست که آن زمان داروی بی‌هوشی نداشتیم، در اتاق عمل مجبور بودیم بدون بی‌هوشی جوانان مردم را عمل کنیم و تیراز دست و پای آن‌ها در بیاوریم. روزهای خوبی نبود و صحنه‌های غمناک زیادی داشت.»

* می‌خواستم خفهام کند

این بانوی امدادگر از روزهای حضور در مناطق جنگی خاطرات زیادی دارد. «خاطرم هست یک شب وقتی داشتم به سمت بیمارستان می‌رفتم یکی از مجروحان موج انفجاری من را اشتباه گرفته بود و می‌خواست خفهام کند. بنده خدا متوجه نبود و با داد و بیداد من، بچه‌ها به دادم رسیدند و نجاتم دادند. یک وقت‌هایی که تلویزیون فیلم‌های جنگی می‌گذارند بچه‌هایم می‌گویند که این‌ها الکی است! ولی من می‌گویم نه مادر جان من این صحنه‌ها را به چشم خودم دیده‌ام. وقتی که بمباران می‌شد و برای جمع کردن مجروحان می‌رفتم شاهد صحنه‌های تلخی

* گفتم جبهه از مکه واجب‌تر است

انقلاب که پیروز می‌شود او ازدواج می‌کند و هم‌زمان با اولین روزهای زندگی مشترک راهی مناطق جنگی به عنوان امدادگر می‌شود. «جنگ که شروع شد اوایل ازدواج بود. هم‌زمان اسمم برای مکه هم درآمده بود، ولی گفتم جنگ واجب‌تر است و جبهه می‌روم. همه می‌گفتند تازه ازدواج کرده‌ای نرو! ولی من گفتم: نه! از همان روز اول به شوهرم گفته بودم که من هیچ چیز برای مهریه نمی‌خواهم فقط اینکه آزادی داشته باشم و بتوانم جبهه بروم. آن زمان که ما ازدواج کردیم اوایل جنگ بود و من این را شرط کردم. او هم قبول کرد. البته من مردی را انتخاب کرده بودم که مانع این فعالیت‌هایم نباشد و همراهی‌ام کند.»

بودیم. خانه‌هایی با وسایل و عکس‌های روی دیوار منفجر شده بود و هر کدام از اعضای خانواده به یک طرف افتاده بودند. خیلی سخت بود ولی کم‌کم به این صحنه‌ها عادت کرده بودم. البته این راهم بگویم که باید عاشق باشی تا بتوانی این شرایط را

